



مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۵۸۵

تعریف کردن مُنادیان قاضی مُفلسی را گردِ شهر

بود شخصی مُفلسی بی خان و مان
مانده در زندان و بند بی امان

هیچ کُنْجی بی دد و بی دام نیست
جز بخلوتگاه حق آرام نیست

گفت پیغمبر خدای ایمان نداد
هر که را صبری نباشد در نهاد

شش جهت مگریز زیرا در جهات
شَشْدَرهست و شَشْدَره مات است، مات

مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۶۱۶

شکایت کردن اهل زندان پیش وکیل قاضی از دست آن مُفلس

که درین زندان بماند او مُسْتَمِر
یاوهتاز و طبلخوارست و مُضِر

گفت قاضی خیز ازین زندان برو
سوی خانه مُرده ریگِ خویش شو

گفت خان و مان من احسان تست
همچو کافر جَنّتَم زندان تست

گه به درویشی کنم تهدیدشان
گه به زلف و خال بندم دیدشان

قُوتِ ایمانی درین زندان کمست
وانک هست از قصد این سگ در خمست

یک سگست و در هزاران می‌رود
هر که در وی رفت او او می‌شود

هر که سردت کرد می‌دان کو دروست
دیو پنهان گشته اندر زیر پوست

مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۶۴۳

تتمه قصه مُفْلِس

گفت قاضی مُفْلِسی را و نما
گفت اینک اهل زندانت گوا

هیچ کس نسیه نفروشد بدو
قرض ندهد هیچ کس او را نَسو

هر که دعوی آرَدش اینجا به فن
بیش زندانش نخواهم کرد من

هان و هان با او حریفی کم کنید
چونک گاو آرد گرِه مُحکم کنید

ور بحکم آرید این پِژمرده را
من نخواهم کرد زندان مرده را

چون شبانه از شتر آمد به زیر
گُرد گفتش منزلم دورست و دیر

بر نشستنی اُشترم را از پگاه
جَو رها کردم کم از اَخراجِ کاه

گفت تا اکنون چه می‌کردیم پس؟
هوش تو کو؟ نیست اندر خانه کس؟

طبل افلاسم به چرخ سابعه
رفت و تو نشنیده‌ای بد واقعه

گوش تو پُر بوده است از طَمَعِ خام
پس طمع کَر می‌کند کُور ای غلام

تا کلوخ و سنگ بشنید این بیان
مفلسست و مفلسست این قَلْتَبان

تا بشب گفتند و در صاحب شتر
بر نزد کو از طمع پُر بود پُر

هست بر سَمع و بَصَر مُهر خدا
در حُجُب بس صورتست و بس صدا

آنچ او خواهد رساند آن به چشم
از جمال و از کمال و از کَرشم

و آنچ او خواهد رساند آن به گوش
از سَماع و از بشارت وز خروش

کَوْن پُر چاره‌ست هیجت چاره نی
تا که نگشاید خدایت روزنی

گرچه تو هستی کنون غافل از آن
وقت حاجت حق کند آن را عیان

گفت پیغمبر که یزدان مجید
از پی هر درد درمان آفرید

لیک زان درمان نیننی رنگ و بو
بهر درد خویش بی فرمان او

چشم را ای چارمجو در لامکان
هین بنه چون چشم گشته سوی جان

این جهان از بی جهت پیدا شدست
که ز بیجایی جهان را جا شدست

باز گرد از هست سوی نیستی
طالب ربّی و ربّانیت

جای دخلست این عدم از وی مَرَم
جای خرجست این وجود بیش و کم

کارگاه صُنْع حق چون نیستی است
پس برون کارگه بی قیمتی است

یاد ده ما را سخنهای دقیق
که ترا رحم آورد آن ای رفیق

هم دعا از تو اجابت هم ز تو
ایمنی از تو مهابت هم ز تو

گر خطا گفتیم اصلاحش تو کن
مُصلِحی تو ای تو سلطان سخن

کیمیا داری که تبدیلیش کنی
گرچه جوی خون بود نیلیش کنی

این چنین میناگریها کار تست
این چنین اکسیرها اسرار تست

آب را و خاک را بر هم زدی
ز آب و گل نقش تن آدم زدی

نسبتش دادی و جفت و خال و عم
با هزار اندیشه و شادی و غم

بار بعضی را رهایی داده‌ای
زین غم و شادی جدایی داده‌ای

برده‌ای از خویش و پیوند و سرشت
کرده‌ای در چشم او هر خوب زشت

هر چه محسوس است او رد می‌کند
وانچ ناپیداست مُسند می‌کند

عشق او پیدا و معشوقش نهان
یار بیرون فتنه او در جهان

این رها کن عشقهای صورتی
نیست بر صورت نه بر روی سیتی

آنچ معشوقست صورت نیست آن
خواه عشق این جهان خواه آن جهان

آنچ بر صورت تو عاشق گشته‌ای
چون برون شد جان چرایش هشته‌ای؟

صورتش بر جاست این سیری ز چیست؟
عاشقا وا جو که معشوق تو کیست؟

آنچ محسوسست اگر معشوقه است
عاشقستی هر که او را حس هست

چون وفا آن عشق افزون می‌کند
کی وفا صورت دگرگون می‌کند

پرتو خورشید بر دیوار تافت
تابش عاریتی دیوار یافت

بر کلوخی دل چه بندی ای سلیم؟
وا طلب اصلی که تابد او مُقیم

ای که تو هم عاشقی بر عقل خویش
خویش بر صورت پرستان دیده بیش

پرتو عقلست آن بر حس تو
عاریت می‌دان دَهب بر مِسِّ تو

چون زراندودست خوبی در بشر
ورنه چون شد شاهد تو پیره خر؟

چون فرشته بود همچون دیو شد
کان ملاححت اندرو عاریه بد

اندک اندک می‌ستانند آن جمال
اندک اندک خشک می‌گردد نهال

رو نُعْمَرُهُ نُنْكَسُهُ بخوان
دل طلب کن دل منه بر استخوان

کان جمال دل جمال باقیست
دو لَبِش از آب حیوان ساقیست

خود هم او آبست و هم ساقی و مست
هر سه یک شد چون طلسم تو شکست

آن یکی را تو ندانی از قیاس
بندگی کن ژاژ کم خا ناشناس

معنی تو صورتست و عاریت
بر مناسب شادی و بر قافیت

معنی آن باشد که بستاند ترا
بی نیاز از نقش گرداند ترا

معنی آن نبود که کور و کر کند
مرد را بر نقش عاشق‌تر کند

کور را قسمت خیال غم‌فزا است
بهره چشم این خیالات فناست

حرف قرآن را ضریران معدند
خر نبینند و به پالان بر زنند

چون تو بینایی پی خر رو که جست
چند پالان دوزی ای پالان‌پرست

خر چو هست آید یقین پالان ترا
کم نگردد نان چو باشد جان ترا

پشت خر دُگان و مال و مَکسبست
دُرّ قلبت مایه صد قالبست

خر برهنه بر نشین ای بُوالفضول
خر برهنه نی که راکب شد رسول

النَّبِيُّ قَدْ رَكِبَ مَعْرُورِيَا
وَالنَّبِيُّ قِيلَ سَافِرٌ مَاشِيَا

شد خر نفس تو بر میخیش بند
چند بگریزد ز کار و بار چند؟

بار صبر و شکر او را بردنیست
خواه در صد سال و خواهی سی و بیست

هیچ وازر و زر غیری بر نداشت
هیچ کس ندرود تا چیزی نکاشت

طَمَعِ خامست آن مخور خام ای پسر
خام خوردن علت آرد در بشر

کان فلانی یافت گنجی ناگهان
من همان خواهم مه کار و مه دکان

کار بختست آن و آن هم نادرست
کسب باید کرد تا تن قادرست

کسب کردن گنج را مانع کیست؟
پا مکش از کار آن خود در پی است

تا نگردي تو گرفتار اگر
که اگر این کردمی یا آن دگر

کز اگر گفتن رسول با وفاق
منع کرد و گفت آن هست از نفاق

کان منافق در اگر گفتن بمرد
وز اگر گفتن بجز حسرت نبرد